

## اسکندر جهان‌گشا، رویاروی مرگ

### چکیده

زندگی، ماجراجویی‌ها، فتوحات و سرانجام «مرگ» اسکندر، توجه بسیاری از سخن‌وران عرصه ادب فارسی را به خویش جلب کرده است به طوری که بسیاری از شاعران به اطناب یا ایجاز و به اشاره و تلمیح از او نام برده و از غروب این فاتح و جهان‌گشا که به دنیای اسطوره‌ها و افسانه‌ها راه یافته است، تابلویی عبرت‌آموز در پیش چشم خوانندگان اثر خویش تصویر کرده‌اند. در این میان سخن‌وران بزرگی چون «فردوسی»، «نظامی»، «امیرخسرو دهلوی» و «جامی» همان‌گونه که با تفصیل بیشتری به زندگی و فتوحات و ماجراجویی‌های اسکندر پرداخته‌اند، در مرگ وی نیز توسن سرکش خیال را جولان بیشتری داده‌اند تا از این رهگذر خواننده را به تفکر و تأملی ژرفتر وادارند.

### واژه‌های کلیدی:

مرگ اسکندر، فردوسی، نظامی، امیرخسرو دهلوی، جامی، عبرت.

حدود هزار سال پیش، فرّخی سیستانی، از کهنه شدن حکایت «اسکندر» سخن گفت و چنین سرود:

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر سخن نو آرز، که نورا حلاوتیست دگر

(دیوان فرّخی، ص ۶۶)

اگرچه او این بیت را - که مطلع قصیده‌ای سراسر اغراق و غلو است - برای بزرگ جلوه دادن ممدوح خود، محمود غزنوی، سرود اما شاید هرگز گمان نمی‌کرد «حدیث اسکندر» که توجه شاعر معاصر او «فردوسی حکیم» را به خود جلب کرده بود، صدها سال دیگر نیز مورد توجه شاعران و سخن‌پردازان بزرگ و کوچک واقع شود به گونه‌ای که حدیث این فاتح جهان‌گشا که گاه ناجی و حکیم و پیامبر دانسته شده و گاه خونریز و آزمند و گجستگ (= ملعون)، علاوه بر آن که بتواند صفحاتی از شاهکار جاودانه‌ای چون «شاهنامه» را به خود اختصاص دهد، در قرن ششم موضوع «اقبال‌نامه» و «شرف‌نامه» یا همان «اسکندرنامه» شاعر خلاق چو «نظامی گنجوی» قرار گیرد و یا «امیرخسرو دهلوی» شاعر و عارف بلندآوازه پارسی‌گوی هندوستان، در واپسین سال قرن هفتم هجری در «آینه اسکندری» که اثری بالغ بر ۴۴۰۰ بیت است، از اسکندر سخن گوید و یا در قرن نهم، «نورالدین عبدالرحمن بن احمد جامی»، «خردنامه اسکندری» را در زندگی عجیب و مرگ عبرت‌انگیز این فاتح اسطوره‌ای بسراید و البته این سوای تعداد پر شمار سخن‌ورانی است که با ایجاز و اشاره از اسکندر سخن گفته و به خصوص ناکامی او در بر خورداری از زندگی جاودان و یافتن آب‌حیات و مرگ زود هنگام او را در جوانی، دست‌مایه آفرینش ابیاتی زیبا و بیدارکننده و عبرت‌آموز قرار داده‌اند. بدون تردید یکی از دلایل مهم توجه سخن‌وران به شخصیت اسکندر همین تضاد و تناقض در زندگی و مرگ اوست. به عبارت دیگر آنچه اسکندر باکوشش و خروش و ماجراجویی در چهار گوشه گیتی می‌جست، درست بر خلاف چیزی بود که سرنوشت برایش رقم زد و در پایان نصیب او شد. اسکندر افسانه‌ای حتی از عمری متوسط برخوردار نشد. مرگ این جهان‌گشای اسطوره‌ای، که به قول فردوسی سی و شش پادشاه را کشت، نه در میدان جنگ و نه با ضربت شمشیر دلاوری بزرگ و نه به زخم سرنیزه جنگجوی بی‌همتا، بلکه با عاملی پنهان و نامرئی رقم خورد تا او و همه شاهدان زندگی و مرگ وی و همه

شنوندگان و خوانندگان حدیث سرنوشت او حقارت و زبونی انسان را در برابر مشیت و تقدیر دریابند و باد غرور و نخوت از سر به در کنند و بدانند بشر حتی اگر دارای بیشترین قدرت و ثروت و دانش باشد، یارای ایستادگی در برابر مرگ را ندارد. در این گفتار، مرگ اسکندر در آثار چهار شاعر بزرگ پارسی‌گوی: «فردوسی»، «نظامی»، «امیر خسرو دهلوی» و «جامی» مورد توجه قرار گرفته و با اشاره به برخی شباهت‌ها و تفاوت‌ها در روایت فرجام زندگی اسکندر، با ذکر ابیاتی برجسته از هر شاعر، داوری نهایی در مورد درجه توفیق هر یک از این بزرگان، به ذوق سلیم و قدرت تشخیص خوانندگان عزیز واگذاشته شده است.

در شاهنامه فردوسی، در مجموع از اسکندر چهره‌ای آزمند و خونریز و ستمگر ترسیم شده است که حتی آگاهی از مرگ نیز نمی‌تواند او را از بیش‌ی جویی و افزون طلبی باز دارد. لحن فردوسی نسبت به اسکندر، نشان نفرت حکیم توس از شخصیت اوست. فردوسی با نسبت دادن صفاتی چون «بندۀ آژ»، «خون‌ریز»، «گنهکارترین گنهکاران»، «کشندۀ پادشاهان» و ... اسکندر را به عنوان شخصیتی منفی در شاهنامه تصویر کرده که حتی در آخرین اقدام پیش از مرگ خود، اندیشه اهریمنی کشتار و نابودی و خون‌ریزی را در سر می‌پرورد و این یکی از وجوه تمایز دیدگاه فردوسی و سه شاعر دیگر مورد بحث ما در مورد اسکندر است. بیت ذیل، با ایجاز تمام، تصویری را که حکیم توس از اسکندر ترسیم کرده است نشان می‌دهد:

تورا آژگرد جهان گشتن است کس آژردن و پادشا کشتن است

(شاهنامه، ۹۰/۷)

فردوسی، معتقد است اعمال آزمندانۀ اسکندر او را در شمار «دوزخیان» جای داده است:

روان تورا دوزخ است آژروی مگر زین سخن باز گردی به خوی

(شاهنامه، ۶۶/۷)

اما به عکس، نظامی از اسکندر چهره‌ای محبوب تصویر کرده و او را جامع علوم و حکیم و پیغمبر شمرده و معتقد است وی بعد از مرگ در «بهشت» جای گرفته است:

چونامه به سربرد و و عنوان نوشت فرستاد و خود رفت سوی بهشت

(اقبال‌نامه، ص ۱۱۶)

او از نیکی بی‌مانند اسکندر سخن می‌گوید و قضای گیتی را ستمی در حق وی می‌شمارد:

چه نیکی که اندر جهان او نکرد جهانش بی‌آزرد و نیکو نکرد  
سرانجام چون از پس پرده رفت زبیداد گیتی دل آزرده رفت

(اقبال‌نامه، ص ۱۱۷)

در عین حال، نظامی در ابیات نادری نیز به ستمگری اسکندر اشاره کرده است همچون نجوا و اعتراف اسکندر در بستر مرگ:

ز من گرچه دیدند شفقت بسی ستم نیز هم دیده باشد کسی  
حلالم کنید از ستم کرده‌ام ستمگر کشی نیز هم کرده‌ام!

(اقبال‌نامه، ص ۱۱۳)

اما در مجموع لحن نظامی، خواننده را در مرگ اسکندر به افسوس و دلسوزی وا می‌دارد. همین لحن مثبت در آثار امیر خسرو دهلوی و جامی نیز دیده می‌شود و از او در اثر این دو شاعر، چهره‌ای مثبت و آسمانی تصویر شده است.

فردوسی از سبب بیماری و مرگ اسکندر به روشنی سخن نگفته است اما در اقبال نامه نظامی از برکه آبی در میان صحرائی سوزان سخن به میان آورده می‌شود که اسکندر و سپاهیان تشنه وی از آن می‌نوشتند و چون آرامش آب برکه بر هم می‌خورد، سیمایی که در قسمت زیرین قرار دارد با آب مخلوط شده و عده‌ای از سپاهیان را هلاک می‌کند. در اقبال‌نامه، اسکندر بیماری ناگهانی خود را به نوشیدن همان آب مربوط می‌داند اما سخن‌سرای گنجه، مرگ وی را مشیت و نتیجه «پرسیدن پیمانۀ عمر» او می‌خواند. در آیینۀ اسکندری امیر خسرو دهلوی، بهانه بیماری مهلک اسکندر، سفر عجیب او به زیر آب در شیشه‌ای سربسته برای دیدن عجایب دریاست. در میان این چهار سخنور، جامی با وضوح بیشتری سبب مرگ اسکندر را بیان می‌کند. او از گرمای طاقت فرسای بیابان سوزانی سخن می‌گوید که خون را در وجود اسکندر به جوش می‌آورد و سرانجام او را به ورطه هلاک رهنمون می‌شود.

در آثار هر چهار شاعر مورد بحث، اسکندر از نزدیکی مرگ خود آگاهی می‌یابد؛ در شاهنامه، اسکندر این خبر ناگوار را از چندین طریق می‌شنود از جمله «اسرافیل»،

«درختان گویا»، «چشمه آب شور» و ... اما عجیب این جاست که متن به نمی‌شود. در اقبال‌نامه، اسکندر خبر نزدیکی زمان مرگش را از زبان «هاتفی غیبی» می‌شنود و دگرگون می‌شود. در اثر امیر خسرو، این «سروش موکل آب» است که اسکندر را از نزدیکی مرگ آگاه می‌سازد و سرانجام در اثر جامی، «سروش» در هنگام بی تاب شدن اسکندر از گرمای بیابان، نزدیک بودن اجل را در گوش او زمزمه می‌کند.

یکی از مؤثرترین و عبرت‌انگیزترین صحنه‌هایی که پس از مرگ اسکندر تصویر شده است، بیرون گذاشتن دست یا دستان اسکندر از تابوت است تا همگان بدانند او از مال دنیا چیزی با خود به سرای دیگر نبرده است. این صحنه به جز شاهنامه، در اثر سه شاعر دیگر مورد بحث در این گفتار آمده است. در اثر نظامی به وصیت اسکندر، یک دست وی را از خاک پر می‌کنند و از تابوت بیرون می‌گذارند و منادیان جار می‌زنند که نصیب قدرتمندترین و ثروتمندترین پادشاه عالم، مشیت خاکی بیش نیست. در اثر دهلوی نیز با وصیت اسکندر، دو دست خالی او از تابوت بیرون گذاشته می‌شود تا مردم ببینند چگونه وی با دو دست تهی به سرای دیگر می‌رود. جامی در خردنامه، این قسمت را با تفصیل بیشتری بیان می‌کند و با سخنان تکان‌دهنده‌ای از زبان اسکندر، تأثیر این تصویر شگفت‌انگیز را مضاعف می‌سازد.

نظر داشتن شاعران به اثر سخن‌ور پیش از خود و بویژه مشترک بودن مضمون داستان، در مواردی باعث ایجاد شباهتهایی در گفتار آنان شده است که به طور اجمال به دو نمونه اشاره می‌کنیم:

در اقبال نامه نظامی، پسر اسکندر، اسکندروس، که از مرگ پدر متن به شده، از جانشینی وی ابا می‌کند و می‌گوید:

همانا که بیش از پدر نیستم پدر چون فرو رفت من کیستم؟

(اقبال‌نامه، ص ۱۲۰)

شبهه همین مضمون در اثر امیر خسرو دهلوی از زبان اسکندروس بیان می‌شود که:

نه من زان جهان پادشا برترم کزین ضربت آزاد ماند سرم

(آینه اسکندری، ص ۲۹۰)

در اثر نظامی، اسکندر در نامه تسلایی که به مادرش می‌نویسد می‌گوید:

چو بسیاری عمر ما اندکی است اگر سی بود سال و نگر صد بکیست

(اقبال‌نامه، ص ۱۱۶)

جامی نیز در نامه اسکندر به مادرش از زبان وی راجع به مرگی که دیر یا زود آدمی را در کام خود می‌کشد، می‌سراید:

تفاوت ندارد در این، کس ز کس جز این کاوفتد اندکی پیش و پس  
چو آخر در این مهد باید غنود ازین چند روزه تفاوت چه سود؟<sup>۱</sup>

(خردانامه اسکندری، ص ۵۱۰)

کوتاه سخن این که شاعران مورد بحث در این گفتار تنها به بیان مرگ اسکندر بسنده نکرده و همگی آگاهانه از جنبه عبرت‌آموزی که این داستان خاص دارد، حداکثر بهره‌برداری را نموده و هر یک با لحن و زبان و تصویرآفرینی خاص خود، ابیاتی جاودانه و آموزنده سروده‌اند.

در این جا با اعتقاد به این که شعر این چهار سخنور نامی، خود گویاترین معرف ظرایف و لطایف هنر سخن‌پردازی آنهاست، با آوردن منتخبی از روایت مرگ اسکندر در آثار این بزرگان، کار مقایسه و غور در دیگر زوایا و خبایای سخن آنان را به خوانندگان هوشیار و نکته‌سنج وا می‌گذاریم.

## روایت مرگ اسکندر در شاهنامه فردوسی

اسکندر بدان گونه که در شاهنامه معرفی می‌شود، نژاد از اسفندیار دارد؛ به روایت شاهنامه، اسکندر و دارا هردو فرزندان داراب - فرزند بهمن و نوه اسفندیار - هستند اما مادر اسکندر، ناهید، دختر امپراتور روم است و دارا از همسر دیگر داراب می‌باشد. پس از حمله سپاه اسکندر به ایران و افول پادشاهی دارا و مرگ وی، اسکندر سفرهای عجیب و دور و دراز خود به گرد جهان را ادامه می‌دهد؛ سفرهایی که گاه کشتارهای خونین و نابودی شهرها را در پی دارد و گاه در آنها اسکندر همچون ناجی بزرگی ظاهر می‌شود

<sup>۱</sup> چه شباهتی بین این ابیات با این سؤال حکیمانه رودکی است که می‌سراید:  
زندگانی چه کوتاه و چه دراز / نه به آخر بمرسد باید باز؟ (دیوان رودکی، ص ۱۲۷)

که بلا را از مردمان دور می‌سازد. اما به طور کلی در شاهنامه از اسکندر چهره‌ای خونریز و آزمند ترسیم شده است.

به روایت سخن‌سرای توس، اسکندر در سفرهای خود به اطراف جهان، با موجوداتی شگفت‌انگیز رو به رو می‌شود، که برخی از آنها می‌کوشند با یادآوری مرگ، وی را از آزمندی و خون‌ریزی پرهیز دهند. در یکی از این سفرها اسکندر به سرزمینی پای می‌گذارد که برهمنان پارسایی در آن می‌زیند که پوششی جز خرد و دانشی که روان آنان را در بر گرفته است ندارند. اسکندر از آنان علت برهنگیشان را می‌پرسد، آنان می‌گویند: در دنیایی که انسان برهنه می‌آید و برهنه به خاک می‌رود میان ما که زمین را بستر و آسمان را پوشش خود قرار داده ایم با اسکندر جهان‌جوی که سرانجام ناچار، تاج و گنج را باقی خواهد گذاشت و برهنه در خاک خواهد رفت، تفاوتی جز خروش و کوششی بیهوده وجود ندارد. چون اسکندر از آنها می‌خواهد گنجهارترین انسانها را به او معرفی کنند آنان بی پروا پاسخ می‌دهند:

چو خواهی که این را بدانی درست تن خویشتن را نگه کن نخست  
که روی زمین سر به سر پیش توست تو گویی سپهر روان خویش توست  
همی رای داری که افزون کنی ز خاک سیه، مغز بیرون کنی  
روان تو را دوزخ است آرزوی مگر زین سخن باز گردی به خوی

(شاهنامه، ۶۶۱۷)

از این پاسخ و دیگر گفت و گوهایی که میان اسکندر و برهمنان در می‌گیرد، جهان‌جوی آزمند سخت متأثر می‌شود و از آنان می‌خواهد هر خواسته‌ای دارند، در میان گذارند تا او برآورده سازد. اما پاسخ آنان، درسی بزرگ برای این سردار مغرور است تا خود را توانگر مطلق نشمارد.

بگفتند: کسای شهریار بلند در مرگ و پیری تو بر ما بیند!

(شاهنامه، ۶۷۱۷)

اسکندر اظهار عجز می‌کند و حکیم توس، فرصتی مناسب می‌یابد تا به شکلی مؤثر، مرگ را بهترین دلیل بر بهبودی آزمندی معرفی سازد:

برهنم بدو گفت: کسای پادشا جهاندار و دانا و فرمان روا

چو دانی که از مرگ خود چاره نیست ز پیری، بترنیز پتیاره نیست  
 جهان را به کوشش چه جویی همی؟ گل زهر، خیره چه بویی همی؟  
 ز توباز ماند همین رنج تو به دشمن رسد کوشش و گنج تو  
 ز بهر کسان رنج بر تن نهی ز کم دانشی باشد و ابله‌ی

(شاهنامه، ۶۷/۷)

در یکی دیگر از این سفرها، اسکندر وارد راهی می‌شود که در انتهای آن کوهستانی قرار دارد که بر ستیغ آن اسرافیل جای گرفته است. اسکندر به راهنمایی پرندگان سخن‌گو به دیدار اسرافیل می‌شتابد:

سکندر چو بشنید، شد سوی کوه به دیدار بر تیغ شد، بی‌گروه  
 اسرافیل را دید، صوری به دست برافراخته سرز جای نشست  
 پراز باد لب، دیدگان پرزنم که فرمان یزدان کی آید که دم!

(شاهنامه، ۸۳/۷)

اسرافیل به محض آن که اسکندر را می‌بیند، خروشی چون رعد بر می‌کشد و او را بنده از می‌خواند و نزدیکی مرگ را به وی گوشزد می‌کند. اسکندر در همان دم سخت متأثر می‌شود اما چه سود که حتی هشدار اسرافیل نیز نمی‌تواند او را از راهی که پیش گرفته است باز دارد.

در سفری دیگر، در کوهساری سر به فلک کشیده و از چشمه‌ای آب شور که بر آن مرده‌ای «به تن چون انسان و سر همچون گراز» بر تختی زرین قرار دارد، هشدار طنین افکن می‌شود که هول و هراس را بر جان اسکندر چیره می‌سازد:

خروش آمد از چشمه آب شور که ای آرزومند، چندین مشور  
 بسی چیز دیدی که آن کس ندید عنان را کنون باز باید کشید  
 کنون زندگانیت کوتاه گشت سر تخت شاهیت بی‌شاه گشت

(شاهنامه، ۸۸/۷)

اگرچه اسکندر سخت متأثر می‌شود، اما گویا این هشدار نیز کافی نیست تا او را به خود آورد و از راهی که پیش گرفته باز دارد.



در سرزمین عجیب دیگری، سرنوشت، اسکندر را با دو درخت نر و ماده رو به رو می‌سازد که در روز درخت نر و در شب درخت ماده گویا می‌شود. این دو درخت شگفت‌انگیز، به صراحت نزدیکی زمان مرگ اسکندر را به خود او اعلام می‌کنند و به وی هشدار می‌دهند که از راه ناپسند و خونینی که در پیش گرفته است، باز گردد:

تورا از گرد جهان گشتن است کس آزدن و پادشا کشتن است  
نماندت ای در فراوان درنگ مکن روز بر خویشتن تار و تنگ

(شاهنامه، ۹۰/۷)

در این جا اسکندر در می‌یابد که حتی مهلت آن که به سرزمین خود باز گردد و مادر و خویشان را ببیند برای او باقی نمانده است:

به شهر کسان مرگت آید، نه دیر شود اختر و تاج و تخت از توست

(شاهنامه، ۹۰/۷)

آخرین اندیشه اهریمنی اسکندر، نشان می‌دهد که دیو آزمندی چنان جان و تن او را به تسخیر خویش در آورده که حتی آگاهی از مرگ نیز نمی‌تواند او را وارهاند؛ اسکندر در آخرین اقدام زندگی خود در فکر آن است که نژاد همه بزرگان و پادشاهان ایران را از میان بردارد تا پس از او، کسی را یارای حمله به روم نباشد. او این تصمیم خود را با ارسطالیس در میان می‌گذارد اما وی سخت آشفته می‌شود و با یادآوری مرگ، او را از چنین کردار اهریمنی پرهیز می‌دهد.

پرهیز و جان را به یزدان سپار به گیتی جز از تخم نیکی مکار  
همه مرگ راییم تا زنده ایم به بیچارگی در سرافکننده ایم...  
پرهیز و خون بزرگان مریز که نفرین بود بر تو تا رستخیز

(شاهنامه، ۱۰۱/۷)

سرانجام به راهنمایی وی، اسکندر با تقسیم سرزمین ایران میان بزرگان، سیستم ملوک‌الطوایفی را بنیان می‌نهد تا از ایجاد یک حکومت نیرومند مرکزی جلوگیری کرده باشد.

همزمان با رسیدن اسکندر به بابل، کودکی عجیب الخلقه متولد می‌شود با سری چون شیر و بر و کتفی چون انسان، اما چون گاو، دم و به جای پا سم دارد و در همان

هنگام تولد می‌میرد. جسد این نوزاد عجیب را نزد اسکندر می‌برند و او شگفت زده راز تولد این کودک را از اخترشناسان جویا می‌شود و آنان غمگین و هراسان از افول پادشاهی او خبر می‌دهند. اسکندر سخت غمگین می‌شود. این فاتح و جهان‌جوی بی‌بدیل که هیچ سدی در مقابل خود نمی‌دیده است، اکنون که خویشتن را زبون و اسیر چنگال مرگ می‌یابد، چاره‌ای ندارد جز آن که خود را چنین تسلا دهد:

چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست مراد دل پراندیشه زین ساره نیست  
مرا بیش ازین ز نسدگانی نسود زمانه نه کاهد نه خواهد فرزد

(شاهنامه، ۱۰۳/۷)

در این زمان اسکندر نامه‌ای به مادر خویش می‌فرستد و او را از نزدیکی زمان مرگ خود آگاه می‌سازد و ضمن بیان وصیت‌هایی، می‌کوشد با گوشزد کردن این نکته که گریزی از مرگ نیست و او این سرنوشت را پذیرفته است، از اندوه مادر خویش بکاهد:

تواز مرگ من هیچ غمگین مشو که اندر جهان این سخن نیست نو  
هر آن کس که زاید، بپیدش مرد اگر شهریار است، گر مرد خرد

(شاهنامه، ۱۰۴/۷)

من ایدر همه کار کردم به برگ به بیچارگی دل نهادم به مرگ ...  
نگر تا که بینی به گرد جهان که او نیست از مرگ خسته روان؟

(شاهنامه، ۱۰۲/۷)

سر انجام زمان مرگ اسکندر فرا می‌رسد و او در میان خروش بزرگان و سپاهسانی که گرداگرد او را فرا گرفته اند، با بازگو کردن آخرین اندرز خود را جان به جان آفرین تسلیم می‌کند:

چنین گفت قیصر به آوای نرم که ترسنده باشید با رای و شرم  
ز اندرز من سر به سر مگذرید چو خواهید کز جان و تن برخوردار  
پس از من شما را همین است کار نه با من همی بد کند روزگار  
بگفت این و جانش بر آمد ز تن شد آن نامور شاه لشکر شکن

(شاهنامه، ۱۰۶/۷)

کالبد اسکندر را در کفنی زربفت و عنبر آگین می‌پیچند و در تابوتی زرین می‌نهند و به اسکندریه باز می‌گردانند. اکنون نوبت آن رسیده است که حکیم فرزانه توس، از صحنه مرگ اسکندر و حضور حکیمان و بزرگان و سپاهیان و انبوه مردم به گرد تابوت او به جادوی سخن، تابلویی جاودانه خلق کند که از فراز تاریخ و اسطوره‌ها، تا جاودان، بی‌ثمری آزمندی را فریاد زند:

به هامون نهادند صندوق اوی زمین شد سراسر پراز گفت و گوی  
 به اسکندری، کودک و مرد و زن به تابوت او بر شدند انجمن ...  
 حکیم ارسطالیس، پیش اندرون جهانی برود دیدگان پرز خون  
 بران تنگ صندوق، بنهاد دست چنین گفت، کای شاه یزدان پرست  
 کجا آن هوش و دانشش و رای تو که این تنگ تابوت شد جای تو ...  
 دگر گفت: کآ سودی از درد و رنج هم از جستن پادشاهی و گنج  
 دگر گفت: چون پیش داور شوی همان بر که کشتی، همان بدروی  
 دگر گفت: مرد فراوان هنر بکوشد که چهره بیوشد به زر  
 کنون ای هنرمند مرد دلیر تو را زر زرد آوریدست زیر ...  
 دگر گفت: پرسنده پرسد کنون چه یابد آیدت پاسخ رهنمون  
 که خون بزرگان چسب ریختی به سختی به گنج اندر آویختی  
 خنک آن کسی کز بزرگان بمرد ز گیتی جز از نیک‌نامی نمرد

(شاهنامه، ۱۰۸/۷ و ۱۰۹)

در پایان، حکیم فرزانه توس، خود رشته سخن را به دست می‌گیرد و راه رستگاری دو جهانی را چنین معرفی می‌کند:

همه نیکویی باید و مردمی جوانمردی و خوردن و خرمی  
 جز اینت نبینم همی بهره‌یی اگر کهنتر آیی و گر شهره‌یی  
 اگر ماند ایدر ز تو نام زشت بدان جا نیابی تو خرم بهشت  
 چنین است رسم سرای کهن سکندر شد و ماند ایدر سخن  
 چو او سی و شش پادشا را بکشت نگر تا چه دارد ز گیتی به مشت

(شاهنامه، ۱۱۱/۷)

و این درس بزرگ، پس از گذشت بیش از هزار سال هنوز چه رسا و عبرت‌آموز در گوش‌طنین می‌افکند که:

اگر صد بمانی و گر صد هزار به خاک اندر آیی<sup>۱</sup> سرانجام کار

(شاهنامه، ۱۱۱۷)

### روایت مرگ اسکندر در اقبال نامه نظامی

در اقبال نامه آمده است هنگامی که اسکندر کار بستن سد یاجوج و ماجوج را به پایان می‌رساند، در ادامه سفر خویش هاتفی غیبی او را مورد خطاب قرار می‌دهد و با اعلام نزدیک بودن زمان مرگ وی از او می‌خواهد دست از جهان‌گشایی و ماجراجویی بردارد:

چنان آمد آواز هاتف به گوش کزین بیشتر سوی پیشی مکوش  
 رساندی زمین را به آخر نورد سوی منزل اولین بازگرد ...  
 ز کار جهان پنجه کوتاه کن سوی خانه تا پنج مه راه کن  
 مگر جان به یونان بری دین دیار نویسنده مست شد هوشیار

(اقبال‌نامه، ص ۱۰۸)

اسکندر چون در می‌یابد تعداد ماههای باقی مانده از عمر وی به تعداد حروف اسم او، پنج ماه بیش نیست، دگرگون می‌شود و با فراموش کردن همه بلندپروازی‌ها و رویاهایی که در سر می‌پرورید، می‌کوشد قبل از این که مرگ، فرصت را از او بریاید، به روم باز گردد اما در میانه راه، در شهر «زور» آثار بیماری هولناکی در او ظاهر می‌شود که توان پیمودن ادامه راه را از او می‌رباید. اسکندر که در ذهن خویش در جستجوی سبب این بیماری جانکاه است، به یاد می‌آورد که در بیداد گرمای بیابان از آبی مخلوط با سیماب نوشیدند. او یقین می‌کند، آن آب مسموم کار او را ساخته است و این توهم بر شدت بیماریش می‌افزاید اما نظامی اسیر شدن این سردار فاتح را در گذرگاه تنگ مرگ، به مشیت و قضا و قدر مربوط می‌داند:

<sup>۱</sup> در متن: آید

بسی خلق را از ره صلح و جنگ برون آورید از گذرهای تنگ  
چو پیمانۀ عمرش آمد به سر بر او نیز هم تنگ شد رهگذر

(اقبال نامه، ص ۱۰۸)

اسکندر با هراس و شتاب، پیکي به سوی دستور خویش در یونان می فرستد تا بزرگان و حکیمان را به بالین او بیاورند. او به قاصد تأکید می کند:

که بشتاب و تعجیل کن سوی من مگر باز بینی یکی روی من

(اقبال نامه، ص ۱۰۸)

زمانی که دستور بر بالین اسکندر حاضر می شود،

تن شاه را بر زمین دید پست به رنجی که نتوان از آن رنج رست

(اقبال نامه، ص ۱۰۹)

هیچ یک از داروهایی که برای اسکندر تجویز می شود، نتیجه ای در پی ندارد چرا به اعتقاد نظامی:

دوا گریب نبود جمله آب حیات وفا چون کند، چون در آید وفات  
جهان جوی را کار از آن در گذشت که رنجش به راحت کند باز گشت

(اقبال نامه، ص ۱۰۹)

باری، اگرچه طبیبان هر آنچه از دستشان بر می آید انجام می دهند اما:

طیب از چه داند مداوا نمود چو عمرت نماند، مداوا چه سود؟<sup>۱</sup>

(اقبال نامه، ص ۱۱۰)

اسکندر چون در بستر مرگ در آینه به چهره خود می نگرد، از آنچه می بیند، هراسان و گریان می شود. آن سردار مغرور جهان جوی تنومند کجا و کسی که در آینه در مقابل او قرار دارد کجا؟

چو اسکندر آینه در پیش داشت نظر در تنومندی خویش داشت

<sup>۱</sup> خوانندگان گرامی دقت کنند نظامی چگونه روایت مرگ اسکندر را بهانه سرودن ابیاتی شیوا و نغز و عبرت آموز - که هر کدام حکم ضرب المثلی را دارند - قرار داده است.

تسی دید چون موی بگداخته گریزنده جانی به لب تاخته  
نه در طبع نیرو نه در تن توان خمیده شده زادسرو جوان  
چو شمع از جدا گشتن جان و تن به صد دیده بگریست بر خویشتن

(اقبال‌نامه، صص ۱۱۰ و ۱۱۱)

سرنوشت چون شعبده بازی تردست، ترفندها در آستین دارد. مرگ نیز یکی از بازی‌های این پیر حيله ساز است. تصاویری که نظامی برای القای این مفهوم خلق می‌کند، زیبا و قابل تأمل است:

چو وقت رحیل آید از درد و رنج بهانه بر آرد زمانه به مرد  
چنان افشرد روزگارش گلو که بر مرگ خویش آیدش آرزو ...  
چراغی که مرگش کند دردمند هم از روغن خویش یابد گزند  
هر آن میوه ای کاو بود دردناک هم از جنش خود در افتد به خاک

(اقبال‌نامه، ص ۱۱۰)

مویه اسکندر در این قسمت اقبال‌نامه، بسیار مؤثر و عبرت آموز و تصویری از عجز و ناتوانی قدرتمندترین و ثروتمندترین انسان‌ها در برابر مرگ است:

چه تدبیر سازم که چرخ بلند گلوی مرا در نیارد به بند؟  
کجا خازن گوهر و گنج من به رشوت مگر کم کند رنج من  
کجا لشکر من تا به شمشیر تیز دهند این تیش را ز جانم گریز؟

(اقبال‌نامه، ص ۱۱۱)

طب و حکمت و دانش و قدرت و ثروت، ممکن است کلید بسیاری از مشکلات دنیایی باشند اما اکنون اسکندر دریافته است که در رویارویی با مرگ کاری از آنها ساخته نیست:

ز هر دانشی دفتری خوانده‌ام چو مرگ آمد این جا فرو مانده‌ام  
گشادم در هر ستمکاره‌ای ندانم در مرگ را چاره‌ای  
به جز مرگ هر مشکلی را که هست به چاره‌گری چاره آمد به دست

(اقبال‌نامه، ص ۱۱۲)

آنچه بر زبان اسکندر پس از نگاه به عمر گذشته خویش جاری می‌شود، تعجب آور و سخت قابل تأمل است:

گرم باز پرسی که چون بوده‌ام      نمایم که یک دم نه پیموده‌ام  
بدان طفل یک روزه ماتم که مرد      ندیده جهان را همی‌جان سپرد  
جهان جمله دیدم ز بالا و زیر      هنوزم نشد دیده از دیده سیر

(اقبال‌نامه، ص ۱۱۲)

حسرت اسکندر از کوتاهی عمرش نیست بلکه سخن او حکایت سیری‌ناپذیری حرص و آز بشر است:

نه این سی و شش، گر بود سی هزار      همین نکته گویم سرانجام کار

(اقبال‌نامه، ص ۱۱۲)

اسکندر در نامه وداعی که به سوی مادر خویش می‌فرستد، با سوگندهایی حکیمانه او را قسم می‌دهد که اندوه نخورد چرا که از نظر او:

چو بسیاری عمر ما اندکی است      اگر سی بود سال و گر صد یکی است

(اقبال‌نامه، ص ۱۱۶)

نظامی معتقد است چون فهم آدمی به کنه و حقیقت این رسم دیرین دنیا راهی ندارد، همان بهتر که خاموشی پیشه سازد:

جهان را بدین گونه شد رسم و راه      بر آرد به گاه و ندارد نگاه  
به پایان رساندند چندین هزار      نیامد به پایان هنوز این شمار  
نه زین رشته سرمی‌توان تافتن      نه سر رشته را می‌توان یافتن  
تجسس‌گری شرط این کوی نیست      در این پرده جز خاموشی روی نیست

(اقبال‌نامه، ص ۱۱۸)

همان تسلیم و پذیرشی که اسکندر در آخرین ساعات حیات پیشه می‌کند:

چو کرد آسمانم چنین گوش پیچ      نباید بر آوردن آواز هیچ  
ز خاک‌کی که سر برگرفتم نخست      همان خاک را بایدم باز جست  
ز مادر برهنه رسیدم فرار      برهنه به خاکم سپارید باز

سبکبار زادم گران چون شوم؟ چنان کامدم به که بیرون شوم

(اقبال‌نامه، ص ۱۱۲ و ۱۱۳)

حکایت طلوع و غروب اسکندر در گستره با عظمت گیتی چه زیبا از زبان خود او، بر  
خامه نظامی جاری گشته است:

یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست      چه افزود بر کوه یا زو چه کاست؟  
من آن مرغم و مملکت کسوه من      چو رفتم جهان را چه اندوه من؟  
بسی را چو من زاد و هم زود کشت      که نفرین بر آن دایه کوژ پشت

(اقبال‌نامه، ص ۱۱۳)

پس از مرگ اسکندر، کالبد او را در تابوتی زرین و مشک‌اندود جای می‌دهند.  
صحنه‌ای که در ذهن هر بیننده، این سؤال تلخ و بدون پاسخ را تداعی می‌کند که:

چو تن مرد و اندام چون سیم سود      کفن عطر و تابوت زرین چه سود؟

(اقبال‌نامه، ص ۱۱۷)

بنا به وصیت اسکندر، یک دست او را از تابوت بیرون می‌گذارند و در آن مشتی خاک  
می‌ریزند تا عبرتی برای همگان باشد:

ز تابوت فرسوده بد شهریار      که یک دست او را کنند آشکار  
در آن دست، خاک تهی ریخته      منادی ز هر سر بر انگیخته  
که فرمانده هفت کشور زمین      همین یک تن آمد ز شاهان همین  
ز هر گنج دنیا که در بار است      به جز خاک چیزی ندارد به دست  
شما نیز چون از جهان بگذرید      ازین خاکدان تیره خاکی برید

(اقبال‌نامه، ص ۱۱۸)

بزرگان به سوی فرزندش «اسکندروس» می‌روند تا با وی پیمان شاهی ببندند اما او  
از سرنوشت غمبار پدر خویش چنان متنبه گشته است که رغبتی به پادشاهی نشان  
نمی‌دهد:

ز شاهان و لشکرکشان عذر خواست      که بر جز منی شغل دارید راست ...  
مرا با حساب جهان کار نیست      که این رشته را سر پدیدار نیست ...



همانا که بی‌شش از پسر نیستم پسر چون فرورفت من کیستم؟  
(اقبال‌نامه، ص ۱۲۰)

### روایت مرگ اسکندر در «آئینه اسکندری» امیر خسرو دهلوی

امیر خسرو در اثر خود با ایجاز از فتوحات اسکندر سخن می‌گوید و به ذکر رویدادهای عجیبی از زندگی او می‌پردازد که آخرین آن، سفر طولانی وی در دریا و دیدن عجایب آن و سرانجام رسیدن وی به «نقطه گاه محیط» است. اسکندر بی‌طاعت از هوس دیدار عجایب زیر دریا، به راهنمایی سروش موکل آب، خود را در شیشه‌ای می‌کند و به ژرفنای دریا فرو می‌شود و دیدنی‌هایی را می‌بیند که کسی آن را نظاره نکرده است اما این سفر هولناک، جان وی را به مخاطره می‌اندازد تا جایی که:

جهاندار با آن دل زورمند فرو ماند بی‌طاعت و مستمند  
سلامت در افتاده بودش ز پای به همت همی‌داشت خود را به جای

(آئینه اسکندری، ص ۲۷۰)

و در همین جاست که سروش از معمای زمان مرگ وی پرده بر می‌دارد و به اسکندر یادآوری می‌کند که از صد روز مهلت گردش او در زیر آب چهار روز بیشتر باقی نمانده است و او باید در این مهلت اندک، راهی را که در طول بیش از سه ماه تا قعر دریا پیموده است باز گردد:

به پاسخ سروش پسندیده گفت که دانسته را بر تو نتوان نهفت  
چنین روشنم گشت ز الهام غیب کت از نقد هستی تهی گشت جیب  
سبک شو که جای گرانبست زمانی فزون زندگانیست نیست

(آئینه اسکندری، ص ۲۷۱)

اسکندر که به سبب غفلت از گذشت زمان، هیولای مرگ را در یک قدمی خویش می‌بیند، بیهوش می‌شود:

جهاندار از آن پاسخ هولناک به بیهوشی آمد ز بیم هلاک

(آئینه اسکندری، ص ۲۷۱)

اما سروش او را آگاه می‌سازد که هنوز مدتی به پایان عمر او باقی مانده و سرنوشت او چنین است که از این ورطه نجات یابد و به دیدار عزیزان خود رود. سرانجام اسکندر به سطح آب می‌رسد در حالی که رمقی در جان او باقی نمانده است:

چنان یوسفی گشته یعقوب رنگ بر آمد چو یوسف ز زندان تنگ  
گرامی تنش بازمانده ز زور نمک‌وار بگداخته ز آب شور

(آینه‌اسکندری، ص ۲۷۳)

اسکندر که در می‌یابد اندیشه جهان‌گشایی، فرصت دیدار خویشان را از او ربوده است، به مهلت اندکی که به او داده شده، دل خوش می‌سازد و به سوی آنان باز می‌گردد. مردم گروه گروه به دیدار او می‌شتابند اما از آنچه می‌بینند گریان می‌شوند:

چه دیدند؟ باغی خزان‌ی شده سهی سرو او خیزانسی شسته  
بفسرده در پوست، خونش چو مشک نهالش به دریا درون گشته خشک<sup>۱</sup>

(آینه‌اسکندری، ص ۲۷۶)

اسکندر با خاصان خلوت می‌کند و راز مرگ خویش را برای آنان باز می‌گوید:

چنین گفت با پیشوایان کار که ما را دگرگونه شد روزگار  
نگون می‌شود کوکب تابناک فرو می‌رود آفتابم به خاک...  
کنون گاه آن است کاریم پشت ز دیبای نازک به خاک درشت  
در آمد به گلزار من برگ ریز بر آمد ز هر گلبنی رستخیز

(آینه‌اسکندری، ص ۲۷۸)

این سخنان عبرت‌آموز چون از زبان جهان‌گشایی بی‌همتا بیان می‌شود تأثیری دوچندان دارد:

فرو ریخت شاخ امیدم ز سر دماغ رعونت برون شد ز سر  
سرم را چو خواب قیامت ربود کنون گرچه بیدار گردم چه سود؟

(آینه‌اسکندری، ص ۲۷۸)

<sup>۱</sup> در این ابیات، تعبیرات امیر خسرو قابل توجه و تحسین است و از طرفی به خوبی نمایانگر تفاوت آشکار لحن احترام‌آمیز او با لحن درشت فردوسی نسبت به اسکندر است.

اسکندر فاتح که شرق و غرب و بر و بحر را در هوس تسخیر و دیدن نادیدنیهای عالم در نوردیده است، بیش از هر کس دیگری دریافته که در دیده مرگ همه یکسان هستند و بزرگی و شوکت و شکوه چون حبابی بر روی آب است:

چو قالب نهی گسردد از جان پاک چه برفرش دیبا چه بر روی خاک  
درین دم که از شغل این کارگاه به ملکی دگر می‌زنم بارگاه  
ز چندان بزرگی به درگاه من به جز حسرتی نیست همراه من

(آینه اسکندری، ص ۲۷۸)

در این جا اسکندر به بیان وصیت های خویش می‌پردازد؛ نخست از بزرگان می‌خواهد فرزندش، اسکندروس را در انجام وظایف پادشاهی یاری کنند. سپس وصیت می‌کند هنگامی که کالبد او را در تابوت قرار می‌دهند دو دستش را بیرون بگذارند تا همگان ببینند و بدانند که بزرگترین فاتح عالم با دستانی تهی از دنیا می‌رود، باشد تا عبرتی گردد تا همگان تیرگی حرص و آز را از آینه دل بزدابند:

در آن دم که غلطم به صندوق پست ز صندوق بیرون کنی دم دو دست  
که تا چون ز خانه گرایم به راه کند هر که بیند به عبرت نگاه  
که چون من ولایت ستانی شگرف ز نطع زمین تا به دریای ژرف  
به فیروزی از چرخ فیروزه فام به ضبط خود آورده عالم تمام  
ز چندان زرو گوهر بی شمار تهی دست رفتم سرانجام کار

(آینه اسکندری، ص ۲۸۴)

هدف اسکندر از این وصیت عجیب آن است که اندرز خود را فراتر از کلام و با تصویری جاودانه و به یادماندنی در مقابل دیده همگان تجسم بخشد:

بگویند تا خلق نظر ارگی ببینند این روز بیچارگی  
تمنای هستی ز دل کم کنند نه بر من، که بر خویش ماتم کنند  
کسی کو مرا بیند از کس بود نمودار من پند او بس بسود

(آینه اسکندری، ص ۲۸۴)

امیر خسرو در این جا خود رشته کلام را به دست می‌گیرد و سخنانی عبرت‌آموز برای «خواب‌آلودگان غفلت» باز می‌گوید تا بر سر «چاه بی‌بن» عالم «پا به هوش نهند»:

بسانو که کهنه شد از روزگار جهان کهن همچنان برقرار  
یکی کم شد و دیگری خاست نو که هست این چمن جای کشت و درو

(آینه‌اسکندری، ص ۲۸۴)

این سخنان سرانجام به اعتراف او از بی‌خبری آدمی از راز آفرینش و مرگ می‌انجامد تا جایی که خیام وار می‌سراید:

مر آن لاله و گل که در گلشنی است بنا گوش و رخسار سیمین تسی است

(آینه‌اسکندری، ص ۲۸۴)

و:

از این کشتن و بساز کردن درود ندانم غرض باغبان را چه بود ...

(آینه‌اسکندری، ص ۲۸۴)

و سرانجام این اندرز حکیمانه که:

بیا تا کنیم آن چنان رخت پیچ که جز نام باقی نمانیم هیچ

(آینه‌اسکندری، ص ۲۸۴)

داستان اسکندر در اثر امیر خسرو با شرح سر باز زدن اسکندروس - پسر اسکندر - از قبول پادشاهی به پایان می‌رسد. گویا او نخستین کسی است که از سرنوشت اسکندر عبرتی آن چنان سخت گرفته است که چشم از شکوه پادشاهی فرو می‌بندد و واقع بینانه نجوا می‌کند:

ولی همتم راز اکلیل و تخت قضای پدر عبرتی داد سخت

سکندر چنان مقبل کاینات چو لب تشنه میرد ز آب حیات

نه من ز آن جهان پادشا برترم کزین ضربت آزاد ماند سرم

(آینه‌اسکندری، ص ۲۹۰)

باری، ارمغان سرنوشت تلخ استثنایی ترین پدر تاریخ برای پسر خود، این دیدگاه عارفانه است که:

چو گیتی ندارد وفا با کسی گدایی به از پادشاهی بسی

(آیینه اسکندری، ص ۲۹۱)

### روایت مرگ اسکندر در «خرد نامه اسکندری» عبدالرحمن جامی

جامی در خردنامه - همچون نظامی و دهلوی- از اسکندر چهره‌ای بزرگ و محبوب تصویر می‌کند و معتقد است چون «وضع افلاک و سیر نجوم» چنین رقم زد که صبح اقبال اسکندر به شام گراید، وی در سیر جهان‌گشایی خود در گرمگاه تموز به سرزمینی پای نهاد که مرگش در آن جا مقدر شده بود؛ دشتی سوزان با ریگ‌هایی چون اخگر تابناک و هوایی آتشین که سمندر را نیز یارای گذر از آن نبود. گرمای این بیابان هولناک، خون را در بدن اسکندر به جوش آورد. موج خون جوشان از دماغ او بیرون شد و به هیچ حيله باز نایستاد تا جایی که عرصه را بر وی تنگ کرد و مرگ را پیش چشمان او آشکار ساخت. اسکندر دانست این همان سرزمینی است که باید در آن جا با زندگی وداع کند:

ز سیل اجل بر روی آمد شکست بر آن سیل، رخنه نیارست بست  
بر او تنگ شد خانه پشت زین شد از خانه مایل به سوی زمین ...  
چو بگشاد از آن بی خودی چشم هوش به گوشش فرو گفت پنهان سروش  
که این است جایی که دانا حکیم در آن جا ز مرگ خودت کرد بیم

(هفت اورنگ، ج ۲، خردنامه اسکندری، ص ۵۰۸)

جامی در تصویر سرنوشت اسکندر می‌گوید: هنگامی که اسکندر در می‌یابد از چنگال مرگ رهایی ندارد، دبیری طلب می‌کند تا مکتوبی به سوی مادر خویش فرستد. نامه ای که سرآغاز آن از زبان اسکندر جهان‌گشا، با چند بیت عمیق آراسته می‌شود:

بسا شهسواران و شاهنشهان که کردند تسخیر ملک جهان  
ز زین پای نهاده بالای تخت به تاراج آفاتشان داده رخت

یکی زان قبل، بنده اسکندر است که اکنون به گرداب مرگ اندر است

(خردنامه اسکندری، صص ۵۰۸ و ۵۰۹)

اسکندر که سودای تسخیر شرق و عالم را در دل می‌پرورید اکنون در واپسین ساعات عمر خود افسوس آن را می‌خورد که چرا بهره لازم را از دیدار و مصاحبت مهربان مادر خویش نبرده است و با تذکر این حقیقت که مرگ سرنوشتی است که دیر یا زود نصیب همه انسانها می‌شود، مادر را تسلا می‌دهد و او را از غم خوردن نهی می‌کند:

چرا غم خورد زیرک هوشیار چو ز آغاز می‌داند انجام کار  
سرانجام گیتی به خون خفتن است به خواری به خاک اندرون خفتن است  
کسی را که انجام کار این بود پی دیگران از چه غمگین بود؟  
تفاوت ندارد در این کس ز کس جز این کافند اندکی پیش و پس  
چو آخر در این مهل باید غنود ازین چند روزه تفاوت چه سود؟

(خردنامه اسکندری، ص ۵۱۰)

اسکندر در واپسین ساعات حیات کوتاه خود، به درستی به این نتیجه می‌رسد که کوتاهی و بلندی این زمان تفاوت چندانی ندارد:

گرانمایه عمرم که مستعجل است ز میقات سی کرده رود در چل است  
گرفتم که از سی به سیصد رسد به هر روز ملکی مجدد رسد  
چه حاصل از آن، هم چو جاوید نیست ز چنگ اجل رستن امید نیست

(خردنامه اسکندری، صص ۵۱۰ و ۵۱۱)

از قسمت‌های مؤثر و عبرت آموز داستان مرگ اسکندر در اثر جامی، بخشی است که اسکندر وصیت می‌کند دست او را بعد از وفات از تابوت بیرون بگذارند تا تهیدستی این بزرگترین فاتح جهان در هنگام وداع دنیا، بر همگان آشکار شود.

چو برداغ هجران من دل نهید تن ناتوانم به محمل نهید  
گذارید دستم بیرون از کفن کنید آشکارا بر مرد وزن

(خردنامه اسکندری، ص ۵۱۲)

جامی در این جا و در ادامه این تصویر شگفت انگیز و عبرت آموز، به بیان سخنانی سخت مؤثر و تکان دهنده از زبان اسکندر می‌پردازد:

ز عالم دم نامرادی زیند به هر مرز و بوم این منادی زیند  
 که این دست دستت کز عز و جاه رسود از سر تاجداران کلاه  
 کلید کرم بود در مشت او نگین خلافت در انگشت او  
 ز شیر فلک قوت پنجه یافت قوی بازوان را بسی پنجه تافت  
 ز حشمت زیر دست هر دست بود همه دست‌ها پیش او پست بود  
 ز نقد گدایی و شاهنشهی ز عالم کند رحلت اینک «تهی»  
 چو بحرش به کف نیست جز «باد» هیچ چه امکان روی، این سفر را بسیج

(خردنامه اسکندری، ص ۵۱۲)

جامی از زبان اسکندر همگان را پند می‌دهد که از این صحنه عبرت گیرند و با دست خویش پای از بند وابستگی این جهانی بکشایند و با در نظر گرفتن این که سرانجام تهی دست خواهند رفت، شایسته‌ترین کار را انجام دهند و سیم و زری را که زمانه از دست آنها خواهد ربود، در حیات خویش و با همان دست، به نیازمندان ببخشند تا سود حقیقی در سرای دیگر، نصیب آنها گردد.

در ادامه، عبدالرحمن جامی - همچون فردوسی - حکیمان را بر تابوت اسکندر حاضر می‌سازد تا این دانایان از حکمت «هنگامه‌ای» برپا سازند و جان‌ها را به «موعظت نامه‌ای» تسلا دهند. دریغ و اندرز این ده حکیم دانا که ذیل عنوان «ندبه» آمده، شنیدنی و عبرت آموز است؛

حکیم نخست معتقد است هنگام آن است که مرد دانا و هوشیار از سرنوشت چنین شاهی که روزگار از او روی اقبال برتافت عبرت گیرد. حکیم دوم بر کوری باطن آدمی که عمر کوتاه خود را به غفلت طی می‌کند، تأسف می‌خورد. حکیم سوم از این که خورشید اقبال فاتحی که جهان را به تسخیر خود در آورد چنین غروب زود هنگامی در پی داشت و او و دیگران چنین بی‌نصیب ماندند اظهار شگفتی می‌کند:

جهان همچو او پادشاهی نداشت ولسی دولت او بقایی نداشت  
 ز ناگه چو ابری رسید و گذشت ازو چند قطره چکید و گذشت

نه در سایه‌اش خفته‌ای خواب کرد / نه از قطره‌اش تشنه‌ای آب خورد  
چنان رفت کز وی اثر هم نماند / اثر خود چه باشد؟ خبر هم نماند

(خردنامه اسکندری، صص ۵۱۵ و ۵۱۶)

حکیم چهارم از این نکته متعجب است که کسی که عرصه جهان بر او تنگ بود، اکنون چگونه در «دو گز منزل تنگ و تار» گور به سر خواهد برد؟ حکیم پنجم اسکندر را خطاب قرار می‌دهد و او را سرزنش می‌کند که از آن جوش و خروش و مال و گنج جز وزر و وبال نصیبی نبرد:

... که ای برده رنج سرای سپنج / بسی جمع کرده به هم مال و گنج  
درینا که بیهوده شد رنج تو / نشد سرهم رنج تو، گنج تو  
به کف سودی از گنج و مالت نماند / به گردن از آن جزر و بالت نماند  
به پشت تو از گنج، رنج گران / سبکبار راحت از آن دیگران<sup>۱</sup>

(خردنامه اسکندری، ص ۵۱۶)

حکیم ششم معتقد است اسکندر بسیاری را کشت تا ملک جاودانی نصیب او گردد غافل از آن که «به مرگ کسان، مرگ از او بر نگشت». حکیم هفتم، اسکندر را «آرام بخش جهان» می‌خواند که خود به دست بالاترین آرام بخش - یعنی مرگ - آرام یافته است.

حکیم هشتم از سفرهای دور و دراز و بی مانند اسکندر یاد می‌کند که همه آنها به همراهی بزرگان و سپاهیان انجام شد، جز سفر مرگ که اسکندر آن را یکه و تنها طی کرد. حکیم نهم این نکته را یادآوری می‌کند که آن کس که از مرگ اسکندر شادمانی می‌کند، خود نیز به زودی در همین راه گام خواهد نهاد. و سرانجام حکیم دهم تأکید می‌کند که تمامی سیم و زری که اسکندر با رنج گرد آورد، پس از مرگ هیچ سودی به حال وی نخواهد داشت.

<sup>۱</sup> جقدر این بیان زیبا، مؤثر و با منطق سازگار است، منطقی که آن را از زبان حکیم توس نیز این چنین می‌شنویم:

تو رنجی و آسان دگر کس خورد / سوی گور و تابوت تو ننگرد



جامی در ادامه داستان، بردن تابوت اسکندر به اسکندریه را تصویر می‌کند و تعزیت گفتن حکیمان و ارسطو را به مادر وی باز می‌گوید. در تعزیت گفتن حکیم چهارم و نیز در تعزیت ارسطو، مرگ به عنوان سرنوشت هر جاندار، با بلاغت هرچه تمام‌تر معرفی می‌شود:

ز جان هر چه جنبد درین پهن دشت به تسکین مرگش بود بازگشت  
بدین دایره هر که پا در نهاد چو دورش به آخر رسد سر نهاد

(خردنامه اسکندری، ص ۵۲۱)

سرنوشتی تغییرناپذیر که از زبان ارسطو نیز چنین بیان می‌شود:

درین باغ یک شاخ و یک برگ نیست که لرزنده از صرصر مرگ نیست  
اگر مرده، افتاده تیر اوست و گر زنده، در بند تدبیر اوست

(خردنامه اسکندری، ص ۵۲۳)

ارسطو اگر چه از عزت اسکندر سخن می‌راند اما در عین حال بر عبرت گرفتن از مرگ وی تأکید بسیار می‌کند:

خوشا حال آن زیرک پندگیر که از مرگ غیر است عبرت پذیر  
ز مرگ، کسانش رسد زندگی کند زندگی صرف در بندگی  
بسی راحت جان آگاه خویش مهیا کند توشه راه خویش

(خردنامه اسکندری، ص ۵۲۳)

فرجام این گفتار را انجام داستان اسکندر در اثر جامی قرار می‌دهیم که از مرگ مادر اسکندر پس از پاسخ نوشتن به نامه ارسطو سخن می‌گوید و از زبان خویش، بی اعتباری زندگی آدمی را چنین بیان می‌کند:

چو آن نامه غم به پایان رساند نم حسرت از چشم، گریان فشاند  
وز آن پس یکی لحظه خندان نزیست کنم قصه کوتاه، چندان نزیست  
نه اوزیست جاوید، نی ما زیمیم کیمنگاه مرگیم هر جا زیمیم  
مکن هستی جاودانی هوس که این خاصه کردگار است و بس

(خردنامه اسکندری، ص ۵۲۵)

## منابع و مأخذ

- جامی، نورالدین عبدالرحمن بن احمد، مثنوی هفت اورنگ، تحقیق و تصحیح جابلقا دادعلیشاه و ... جلد دوم، دفتر نشر میراث مکتوب، چاپ اول، ۱۳۷۸.
- دهلوی، امیر خسرو، آیینة اسکندری، تصحیح و مقدمه جمال میر سیدوف، اداره انتشارات دانش، شعبه ادبیات خاور، مسکو، ۱۹۷۷.
- رودکی سمرقندی، دیوان، تنظیم و تصحیح و نظارت جهانگیر منصور، انتشارات ناهید، تهران، چاپ اول، زمستان ۱۳۷۳.
- فرخی سیستانی، دیوان، به کوشش محمد دبیرسیاقی، کتابفروشی زوار، تهران، چاپ پنجم، ۱۳۷۸.
- فردوسی، شاهنامه، بر اساس چاپ مسکو، به کوشش و زیر نظر سعید حمیدیان، نشر قطره، تهران، چاپ چهارم، ۱۳۷۶.
- نظامی گنجوی، اقبال نامه، به کوشش برات زنجانی، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۸۱.

